

محال

چهار ساعت به غروب مانده، پس قلعه، در میان کوه ها، سوت و کور مانده بود. جلو قهوه خانه ی کوچکی تنگ های دوغ و شربت و لیوان های رنگ به رنگ روی میز چیده بودند. یک گرامافون فکسنی با صفحه های جگرخراشش آن جا روی سکو بود. قهوه چی با آستین بالا زده سماور مسوار را تکان داد، تفاله چائی را دور ریخت، بعد پیت خالی بنزین را که دسته مفتولی به آن انداخته بودند برداشته به سمت رودخانه رفت.

آفتاب می تابید، از پائین صدای زمزمه ی یک نواخت آب که در ته رودخانه روی هم می غلطید و حالت تر و تازه به آن جا داده بود شنیده می شد. روی یکی از نیمکت های جلو قهوه خانه مردی با لنگ نم زده روی صورتش دراز کشیده و آجیده هایش را جفت کرده پهلویش گذاشته بود. روی نیمکت قرینه ی آن، زیر سایه ی درخت توت، دو نفر پهلوی هم نشسته و بدون مقدمه دل داده و قلبه گرفته بودند. به طوری چانه شان گرم شده بود که به نظر می آمد سال هاست یکدیگر را می شناسند.

مشهدی شهباز لاغر، مافنگی با سیبل کلفت و ابروهای به هم پیوسته گوشه ی نیمکت کز کرده، دست حنا بسته اش را تکان می داد و می گفت:

«دیروز رفته بودم مرغ محله (مغ محله؟) پیش پسرانیم، آن جا یک باغچه دارد. می گفت پارسال سی تومان مک آلوچه زردآلوی باغش را فروخت.

امسال سرما زده، همه سردرختی‌ها ریخته، به یک حال و زاریاتی بود. زنش هم بعد از ماه مبارک تا حالا بستر افتاده، کلی مخارج روی دستش گذاشته.»
 آمیرزا یدالله عینکش را جابجا کرد، با تفنن چیق می کشید، ریش جوگندمیش را خاراند و گفت:

«اصلاً خیر و برکت از همه چیزها رفته.»

شهباز سرش را از روی تصدیق تکان داد و گفت:

«قربان دهننت. انگار دوره‌ی آخر زمان است. رسم زمانه برگشته. خدا قسمت بکند بیست و پنج سال پیش در خراسان مجاور بودم. روغن یک من دو عباسی بود، تخم مرغ می دادند ده تا صد دینار. نان سنگک می خریدیم به بلندی یک آدم. کی غصه‌ی بی پولی داشت؟ خدا بیامرز پدرم را، یک الاغ بندری خریده بود. با هم دو ترکه سوار می شدیم. من بیست سالم بود، توی کوچه با بچه‌های محله مان تیله بازی می کردم. حالا همه‌ی جوان‌ها از دل و دماغ می افتند، از غورگی مویز می شوند، باز هم قربان دوره‌ی خودمان، به قول آن خدا بیامرز: اگر پیرم و می لرزم به صد تا جوان می ارزم.»

یدالله پک زد به چپکش، گفت: «سال به سال دریغ از پارسال!»

شهباز گفت: «خدا همه‌ی بنده‌های خودش را عاقبت بخیر کند.»

یدالله قیافه‌ی جدی به خودش گرفت: «به جان خودت یک وقت بود در خاتمان سی نفر نان خور داشتیم، حالا به فکرم روزی یک ریال پول توتون و چانی ام را از کجا گیر بیاورم دو سال پیش سه جا معلمی می کردم، ماهی هشت تومان در می آوردم. همین پریروز که عید قربان بود رفتم خانه‌ی یکی از اعیان که پیشتر معلم سرخانه بودم. به من گفتند که بروم دعا برای گوسفند بخوانم، قصاب بی مروت حیوان زیان بسته را بلند کرد به زمین کوبید. داشت

کاردش را تیز می کرد، حیوان تقلا کرد، از زیر پایش بلند شد. نمی دانم چه روی زمین بود، دیدم چشمش ترکیده ازش خون می ریخت. دلم مالش رفت، به بهانه ی سردرد برگشتم، همه شب هی کله ی خون آلود گوسفند جلو چشمم می آمد. آن وقت از دهنم در رفت. کفر گفتم، کفر خیال کردم... نه زبانم لال، در خوبی خدا که شکی نیست، اما این جانواران زبان بسته، گناه دارد. خدایا، پروردگارا، تو خودت بهتر می دانی، هر چه باشد انسان محل نسیان است.

آمریزا یدالله لختی به فکر فرو رفت، دوباره گفت: «آره، اگر می توانستم هر چه تو دلم بگویم...! آخر نمی شود همه چیز را گفت. استغفرالله زبانم لال.»

شهباز مثل این که حوصله اش سررفت گفت: «برو فکر نان کن خربزه آب است.»

میرزا یدالله با می میلی گفت: «آره از دست ما چه بر می آید؟ از اول دنیا همین طور بوده.»

شهباز گفت: «ما دیگر ازمان گذشته، به قول مردم پاتیلیمان در رفته، از بی کفنی زنده مانده ایم. چه حقه هانی که در این دنیای دون نزدیک، یک وقت تهران دکان بقالی داشتم، خرج در رفته روزی شش قران پس انداز می کردم.»

میرزا یدالله حرفش را برید: «بقال بودی؟ من از بقال جماعت خوشم نمی آید.»

«چرا؟»

«قصه اش دراز است، حالا تو اول حرفت را تمام بکن.»

شهباز دنباله ی سخن را گرفت: بله، دکان بقالی داشتم. امورم می گذشت، کم کم یک خانه و لانه ای برای خودمان دست و پا کردیم، چه دردمسرتان بدهم، آن وقت یک پتیاره ای پیدا شد. الان پنج سال است که زنم مرا به خاک سیاه نشانده. این زن نبود، آتش پاره بود. تازه با خون دل آمده بودم سر و سامانی بگیرم، هر چه ریخته بودم پنبه کرد، مخلص کلوم، والده ی احمد یک شب از پای و عظم برگشت، پاهایش را توی یک کفش کرد که: «حضرت مرا طلبیده، باید بروم استخوانم را سبک بکنم» پیسی ای به سرم درآورد که نگو و نشنو... مرا بگو که عقلم را دادم دست این زن! هر چه باشد، آدمیزاد شیر خام خورده، من همان آدمی بودم که از سبیل هایم خون می چکید. یک زن عقلم را دزدید... خدا نکند که زن زیر جلد آدم برود. همان شب می گفتم «این چیزها سرم نمی شود، مهرم حلال، جانم آزاد. خودم یک النگو با گردن بند دارم، آن ها را می فروشم می روم... استخاره هم کرده ام خوب آمده، یا طلاقم بده یا به همین سوی چراغ بچه ات را خفه می کنم.» آقا هر چه کردم، مگر حریفش شدم؟ دو هفته تو روی من نگاه نکرد آن قدر کرد، کرد که هر چه داشتم فروختم، پول جرینگه کردم، دادم به دستش، پسر دو ساله ام را برداشت و رفت آن جا که عرب نی بیندازد. تا حالا که پنج سال است رفته، نمی دانم چه به سرش آمده.»

میرزا یدالله گفت: «خدا کند که از شر عرب ها محفوظ باشد.»

«آره، میان عرب های لختی زبان نفهم – این عمری ها – بیابان برهود، آفتاب سوزان! انگار که آب شد به زمین فرو رفت. دریغ از یک انگشت کاغذ. راست می گویند که زن یک دنده اش کم است.»

میرزا یدالله گفت: «تقصیر مردها است که آن ها را این جور بار می آورند و نمی گذارند چشم و گوششان باز بشود.»

شهباز گرم صحبت خودش بود: «چیزی که غریب است، این زن اصلاً خل و چل بود. نمی دانم چطور شد که یک مرتبه آتشی شد، گاهی تنهائی گریه می کرد، گاس برای شوهر اولش بود...»

میرزا یدالله پرسید: «مگر تو شوهر دومیش بودی؟»

«دیگر بله، چی می گفتم، حرفم یادم رفت.»

«شوهر اولیش گفتی.»

«بله، اول خیال می کردم که برای شوهر اولیش بوده... در هر صورت هر چه به زبان خوش خواستم حالیش بکنم، انگاری که با دیوار حرف می زدم، مثل چیزی که اجل پس گردنش زده بود، نمی دانم چه به سر پسرمد آورد. آیا روزی می آید که چشمم تو چشمش بیفتد؟ پسری که بعد از این همه نذر و نیاز خدا به من داد.»

میرزا یدالله گفت: «هر کسی را نگاه بکنی یک بدبختی دارد. لب کلام آن است که مردم باید آدم بشوند، با سواد بشوند. آخر تا آن ها خر هستند ما هم سوارشان می شویم. یک وقت بود خودم بالای منبر می گفتم، هر کس یک سفر به عتبات برود آمرزیده می شود و جایش در بهشت خواهد بود.»

شهباز: «شما که از علماء نیستید؟»

«این حکایت مال دوازده سال پیش است، می بینی که معمم نیستم. حالا همه

کاره ام و هیچ کاره.»

«چطور، من نمی فهمم.»

میرزا یدالله زبان را دور دهنش گردانید و با حالت افسرده گفت:

«زندگانی مرا هم یک زن خراب کرد.»

شهباز: «امان از دست زن!»

«نه، این دخلی به زن ندارد. این بدبختی دست خودم است. اگر تهران بودی، لابد اسم ابوی را شنیده‌ای... ما از زیر پته در نیامده ایم. پدرم از آن هائی بود که نعلین جلو پایش جفت می شد. اسمش را که می بردند یکی می گفتند و صدتا از دهانشان می ریخت. وقتی بالای منبر می رفت، جا نبود که سوزن ببندازی. همه ی کله گنده ها ازش حساب می بردند. مقصودم این نیست که بی خودی قمیز در بکنم. چون آن مرحوم هر چه بود برای خودش بود:

گیرم پدر تو بود فاضل از فضل پدر ترا چه حاصل؟

«به هر حال بعد از فوت مرحوم ابوی من جانشین او شدم و در خانه را باز کردم – خوب یک خانه با یک مشت خرت و خورت هم برایمان گذاشت. خودم هنوز طلبه بودم و ماهی چهار تومان با پنج من گندم مستمری داشتم، به اضافه ماه محرم و صفر نانمان توی روغن بود. یک لفت و لیس می کردیم. چون معروف بود که نفس مرحوم ابوی مجرب است. یک شب مرا سر بالین ناخوشی بردند تا دعا بدهم. دیدم دختر هشت یا نه ساله ای در آن میان می پلکید – آقا به یک نظر گلویمان پیش او گیر کرد جوانی است و هزار چم و خم...»

«پیش از او دو تا صیغه داشتم که هر دو را مطلقه کرده بودم، ولی این چیز دیگری بود – می گویند که لیلی را به چشم مجنون باید دید. باری دو روز بعد یک دستمال آجیل آچار و سه تومان پول نقد فرستادم، عقدش کردم. شب که او را آوردند، آن قدر کوچک بود که بغلش کرده بودند. من از خودم خجالت

کشیدم. از شما چه پنهان؟ این دختر تا سه روز مرا که می دید مثل جوجه می لرزید. حالا من که سی سالم بود، جوان و جاهل بودم. اما آن مردهای هفتاد ساله را بگو که با هزار جور ناخوشی دختر نه ساله می گیرند.»

«خوب بچه چه سرش می شود که عروسی چیست؟ به خیالش چارقد پولکی سرش می کنند، رخت نو می پوشند و در خانه ی پدر که کتک خورده و فحش شنیده شوهر او را ناز و نوازش می کند و روی سرش می گذارد. ولی نمی داند که خانه ی شوهر برایش دیگ حلوا بار نگذاشته اند.»

«به هر حال من آن قدر زحمت کشیدم تا او را رام کردم: شب اول از من می ترسید. گریه می کرد. من قربان صدقه اش می رفتم، می گفتم: بالای غیرت آبروی ما را به باد نده، خوب تو آن بالای اطاق بخواب من این پائین، چون دلم برایش می سوخت. خیلی خودداری کردم که به جبر با او رفتار نکردم، وانگهی دیگر چشم و دلم سیر بود و کار کشته شده بودم. به هر صورت او هم نصیحت مرا به گوش گرفت.»

شب اول برایش یک قصه نقل کردم، خوابش برد.

شب دوم یک قصه ی دیگر شروع کردم و نصفش را برای شب بعد گذاشتم. شب سوم هیچ نگفتم تا این که یارو به صدا درآمد و گفت: تا آن جا که ملک جمشید رفت به شکار، پس باقیش را چرا نمی گویی؟ مرا می گویی از ذوق توی پوست خودم نمی گنجیدم، گفتم: «امشب سرم درد می کند، صدایم نمی رسد، اگر اجازه بدهید بیایم جلوتر». به همین شیوه رفتم جلوتر، رفتم جلوتر تا این که رام شد.»

شهباز خنده اش گرفت. خواست چیزی بگوید، اما صورت جدی و چشم های اشک آلود میرزا یدالله را که از پشت شیشه ی عینک دید، خودداری کرد.

میرزا یدالله با حرارت مخصوصی می گفت: «این حکایت دوازده سال پیش است، دوازده سال! نمی دانی چه زنی بود، سر جور، دلجور، به همه ی کارهایم رسیدگی می کرد. آخ حالا که یادم می افتد... همیشه گوشه ی چادر نماز بنددانش بود. رخت ها را با دست های کوچکش می شست، روی بند می انداخت. پیراهن و جورابم را وصله می زد. دیزی بار می گذاشت. دست زیر بال خواهرم می کرد، چقدر خوش سلوک، چقدر مهربان! همه را فریفته ی اخلاق خودش کرده بود. چه هوشی داشت؟ من خواندن و نوشتن را به او یاد دادم. سر دو ماه قرآن می خواند. اشعار شیخ را از بر می کرد، سه سال با هم سر کردیم، که الذ اوقات زندگی من است. دست بر قضا در همین اوان بود که وکیل بیوه میوه ای شدم که بی پول نبود. خودش هم آب و رنگی داشت. آقا برایش دندان تیز کردیم. تا این که به خیال افتادم او را به حباله ی نکاح در بیاورم. نمی دانم کدام خدانشناس خبرش را برای زخم آورد. آقا روز بد نبینی، این زن که ظاهراً خل وضع به نظر می آمد، نمی دانستم آن قدر حسود است. هر چه به زبان خوش خواستم سرش را شیره بمالم، مگر حریفش شدم؟ با وجود این که از بابت حق الوکاله مقدار وجهی آن ضعیفه به من بدهکار بود، از این کار صرف نظر کردم و میانه مان پاک به هم خورد. ولی نمی دانی یک ماه این زن چه به روز من آورد!

«شاید دیوانه شده بود یا چیزخورش کرده بودند. به کلی عوض شد. دستش را به کمرش زد و حرف هایی بار من کرد که تو قوطی هیچ عطاری پیدا نمی شد. می گفت: «الهی عینکت را روی نعشت بگذارند، عمامه پُر مکررت را دور گردنت بپیچند. از همان روز اول فهمیدم که تو تیکی من نیستی. روح آن بابای قرمساقم بسوزد که مرا به تو داد. من یک وقت چشمم را باز کردم دیدم،

توی بغل تو فرمساقم. سه سال آژگار است که با گدائی تو ساخته ام. این هم دست مزدم بود؟ خدا سر و کار آدم را با آدم های بی غیرت نینداز - داغ پشت دستم گذاشتم، زور که نیست؟ دیگر با تو نمی توانم زندگی بکنم - مهرم حلال، جانم آزاد، به همین سوی چراغ می روم... می روم بست می نشینم. همین الان. همین الان.»

آن قدر گفت، گفت که من از جا در رفتم. جلو چشم تیره و تار شد. همین طور که سر شام نشسته بودم، ظرف ها را برداشتم پاشیدم میان حیاط، سر شب بود. پا شدیم با هم رفتیم به حجره ی آشپخ مهدی در حضور او زخم را سه طلاقه کردم.»

دست روی دستش می زد: «فردایش پشیمان شدم، ولی چه فایده که پشیمانی سودی نداشت و زخم به من حرام شده بود. تا چند روز مثل دیوانه ها در کوچه و بازار پرسه می زدم. اگر آشنائی به من بر می خورد از حواس پرتی سلامش را نمی گرفتم.

بعد از این دیگر من روی خوشی بخودم ندیدم. یک دقیقه صورتش از جلو چشمم رد نمی شد، نه خواب داشتم و نه خوراک. نمی توانستم در خانه مان بند بشوم. در و دیوار به من فحش می داد. دو ماه ناخوش بستری شدم. توی هذیان همه اش اسم او را می آوردم. بعد هم که رمقی پیدا کردم، معلوم بود اگر لب تر می کردم صد تا دختر پیشکشم می کردند. اما او چیز دیگری بود. بالاخره عزمم را جرم کردم تا به هر وسیله ای که شده دوباره او را بگیریم. عده ی او سرآمد. رفتم این در بزن آن در بزن. دیدم هیچ فایده ای ندارد. هر چه جل و پلاس، کتاب پاره و ته خانه برایم مانده بود فروختم. هژده تومان پول درست کردم. چاره ای نداشتم مگر این که یک نفر محلل پیدا بکنم که زخم

را برای خودش عقد بکند، بعد طلاقش بدهد، تا دوباره بعد از انقضای سه ماه و ده روز بتوانم او را بگیرم.

«یک بقال الدنگ پف یوزی در محله مان بود که هفت تا سگ صورتش را می لیسید سیر می شد. از آن هائی بود که برای یک پیاز سر می برید. رفتم با او ساخت و پاخت کردم که ربابه را عقد بکند، بعد او را طلاق بدهد و من همه ی مخارج را به اضافه پنج تومان به او بدهم. او هم قبول کرد - گول مردم را نباید خورد همین مردکه، همین پف یوز...»

شهباز با رنگ پریده صورتش را در دو دستش پنهان کرد و گفت:

«بقال بود؟ اسمش چه بود؟ چه بقالی بود؟ مال کدام محله؟ نه... نه... هیچ

همچین چیزی نمی شود...»

ولی میرزا یدالله به طوری گرم صحبت بود و پیش آمدها جلو چشمش مجسم شده بود که دنبال حرفش را قطع نکرد:

«همان مردکه ی بقال زنم را عقد کرد. نمی دانی چه حالی شدم. زنی که سه سال مال من بود، اگر کسی اسمش را به زبان می آورد شکمش را پاره می کردم. درست فکر کن حالا باید به دست خودم همسر این مردکه ی گردن کلفت بشود. با خودم گفتم، شاید این انتقام صیغه هایم است که با چشم گریان طلاق دادم. باری فردا صبح زود رفتم در خانه ی بقال. یک ساعت مرا سر پا معطل کرد که یک قرن به من گذشت. وقتی که آمد به او گفتم: الوعهه وفا. ربابه را طلاق بده، پنج تومان پیش من داری. هنوز صورت شیطانیش جلو چشم هست، خندید و گفت: «زنم است، یک مویش را نمی دهم هزار تومان بگیرم. چنان برق از چشم پرید.»

شهباز می لرزید و گفت: «نه، هیچ همچین چیزی نمی شود. راستش را بگو... او...»

میرزا یدالله گفت: «حالا دیدی حق به جانب من بود؟ حالا فهمیدی چرا از بقال جماعت بیزارم؟ وقتی که گفت یک مویش را نمی دهم هزار تومان بگیرم، فهمیدم می خواهد بیشتر پول بگیرد. ولی کی فرصت چانه زدن داشت؟ نمی دانی کجای آدم می سوزد. دود از کله ام بلند شد. به اندازه ای حال منقلب بود، به اندازه ای از زندگی بیزار شده بودم، که دیگر جوابش را ندادم. یک نگاه به او کردم که از هر فحشی بدتر بود. از همان راه رفتم بازار سمسارها. عبا و ردایم را فروختم، یک قبای قدک خریدم. کلاه نمدی سرم گذاشتم. گیوه هایم را ور کشیدم راه افتادم. از آن وقت تا حالا سلندر و حیران از این شهر به آن شهر از این ده به آن ده می روم. دوازده سال آژگار دیگر نمی توانم در یک جا بمانم، گاهی نقالی می کنم، گاهی معلمی. برای مردم کاغد می نویسم، در قهوه خانه ها شاهنامه می خوانم، نی میزنم، خوشم می آید که دنیا و مردم دنیا را سیاحت بکنم. می خواهم همین طور عمرم بگذرد. خیلی چیزها آدم دستگیریش می شود، وانگهی دیگر پیر شدیم. برای مرده ها مردار سنگ می سانیم. یک پایمان این دنیا است، یکیش آن دنیا. افسوس که تجربه هایمان دیگر به درد این دنیا نمی خورد. شاعر چه خوب گفته:

«مرد خردمند هنرپیشه را

عمر دو بایست در این روزگار

تا به یکی تجربه آموختن

با دگری تجربه بردن به کار.»

میرزا یدالله به این جا که رسید خسته شد، مثل این که آرواره هایش از کار افتاد چون زیادت از معمول فکر کرده بود و حرف زده بود، دست کرد چپش

را برداشت، به آب رودخانه خیره نگاه می کرد و به آواز دور و خفه ای که از پشت کوه می آمد گوش می داد.

شهباز سرش را از مابین دو دست برداشت، آهی کشید و گفت:
«هیچ دویی نیست که سه نشود!»

میرزا یدالله منگ و مات بود، متوجه او نشد.

شهباز بلندتر گفت: «یک مرد دیگر را هم بی خانمان می کند.»
یدالله به خودش آمد، پرسید: «کی؟»

«همان ربابه ی آتش به جان گرفته.»

میرزا یدالله چشم هایش از حدقه بیرون آمده بود. هراسان پرسید: «مقصود چیست؟»

مشهدی شهباز خنده ی ساختگی کرد: «راستی روزگار خیلی آدم را عوض می کند. صورت چین می خورد، موها سفید می شود، دندان ها می افتد، صدا عوض می شود، نه شما مرا شناختید و نه من شما را.»

میرزا یدالله پرسید: «چطور؟»

«ربابه صورتش مهر آبله نداشت؟ چشم هایش را متصل به هم نمی زد؟»

میرزا یدالله پرخاش کرد: «کی به تو گفت؟»

مشهدی شهباز خندید: «شما آقا شیخ یدالله، پسر مرحوم آقا شیخ رسول نیستید که در کوچه ی حمام مرمر منزل داشتید؟ هر روز صبح از جلو دکاتم رد می شدید؟ من هم محلل هستم، همانم.»

میرزا یدالله سرش را نزدیک برد و گفت:

«تو همانی که دوازده سال مرا به این روز انداختی؟ همان شهباز بقال تو هستی؟ یک وقت بود توی همین کوه و کمر، اگر به دست من افتاده بودی،

حسابمان پاک شده بود. افسوس که روزگار دست هر دومان را از پشت بسته.»

بعد دیوانه وار با خودش می گفت: «بارک الله ربابه، تو انتقام مرا کشیدی. او هم ویلان است به روز من افتاده.» دوباره خاموش شد و لبخند دردناکی روز لب هایش نقش بست.

کسی که روی نیمکت روبروی آن ها خوابیده بود، غلت زد. بلند شد نشست، خمیازه کشید، چشم هایش را مالاند.

مشهدی شهباز و میرزا یدالله دزدکی به هم نگاه می کردند، ولی می ترسیدند که نگاهشان با هم تلاقی بکند – دو دشمن بی چاره از هنگام کشمکش عشق و عاشق شان گذشته بود. حالا بایستی به فکر مرگ بوده باشند.

شهباز بعد از کمی سکوت رو کرد به قهوه چی و گفت:

«داش اکبر، دو تا قند پهلوی بیار.»

صادق هدایت

منبع: انتشارات آرش- سوند- استکهلم، تابستان ۲۰۰۲

بازنویس: داریوش آزادی

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۵